

خدا جون سلام به روی ماهت...

سرزمین هزاردالان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فرانسویس هاردینگ

آزاده کامیار

سرشناسه: هاردینگ، فرانسس

Hardinge, Frances

عنوان و نام پدیدآور: سرزمین هزاردالان/نویسنده: فرانسس هاردینگ؛ مترجم: آزاده کامیار.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۵۴۸ ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۳-۷۲۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: A face like glass, 2017

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: کامیار، آزاده، ۱۳۶۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV۱۱

رده‌بندی دیوئی: [ج]۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۹۶۵۲۳

۷۱۱۶۲۰۱



انتشارات پرتقال

سرزمین هزاردالان

نویسنده: فرانسس هاردینگ

مترجم: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: حسین سلیمان‌خانی

ویراستار فنی: شیوا پورعلی - زهره حیدری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۷۲۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۸۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱-۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به خواهرزاده‌ام، آیزاک، که چشمانش برایم
آینه‌ی جهان است؛ جهانی پر از شگفتی و حیرت.
ف.ه

ترجمه‌ی این کتاب پیشکش به محضر والاحضرت استوارد،
باشد که بخواند و بداند و بخوابد،
و تقدیم به حسین که صیقل کلمات من است و جلای جانم.
آ.کی



A FACE LIKE GLASS

Text copyright © 2012 Frances Hardinge

First published by Macmillan Children's
Books, a division of Macmillan Publishers
International Limited, in the U.K.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب A FACE LIKE GLASS

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



سرآغاز کودک در شیر ترش

در فصلی تاریک، گردنبیل^۱ مطمئن شد چیزی در قلمروی او در دالان‌های پنیر زندگی می‌کند. از سروصدایش می‌توانست بفهمد از موش بزرگ‌تر است و از اسب کوچک‌تر. شب‌ها وقتی بر دامنه‌ی کوه بالای سرشان بارانی سنگین می‌بارید و هزارنوی پهن‌اور دالان‌های کاورنا با موسیقی چک‌چک قطره‌ها پر می‌شد، آن مهمان ناخوانده برای خودش آواز می‌خواند؛ شاید خیال می‌کرد صدایش به گوش هیچ‌کس نمی‌رسد.

گردنبیل فوراً شک کرد که دسیسه‌ای در کار باشد. کلی قفل و میله از دالان‌های خصوصی او در برابر مابقی شهر زیرزمینی محافظت می‌کرد. امکان نداشت چیزی بتواند وارد شود. البته پنیرسازان رقیب او نابکار و ناقلا بودند. حتماً یکی از آن‌ها ترتیبی داده بود که جانور شروری را پنهانی به آنجا وارد کند تا او را از بین ببرد، یا از آن هم بدتر، پنیرهایش را خراب کند. شاید هم پای دوزوکلک آن دست‌کچ‌خان دیوانه، آن رسوای مرموز، در میان باشد که انگار عزمش را جزم کرده تا همیشه آن چیزی را بدزد که بیشتر آشوب به پا می‌کند؛ حالا اینکه خودش این وسط نفعی می‌برد یا نه هیچ ارزشی برایش ندارد.

گردنبیل لوله‌های سرد روی سقف را با زهر مرینگ رنگ زد، به این خیال که آن موجود نادیده حتماً قطرات آب نشسته روی لوله‌های فلزی را لیس

1. Grandible

می‌زند تا زنده بماند. هر روز در دالان‌هایش گشت می‌زد و منتظر بود جانوری را ببیند که بیهوش زیر لوله‌ها افتاده، درحالی‌که به خودش پیچیده و روی موهای دور دهانش کف نشسته است. هر روز ناامید می‌شد. تله‌هایی از نیش کژدم و سیم‌هایی شکراندود کار گذاشت، اما آن جانور باهوش‌تر از آن بود که دم به تله بدهد.

گرن‌دیبل می‌دانست نمی‌شود آن جانور همیشه در دالان‌ها بگردد و به هیچ چیز کاری نداشته باشد. حضور آن حیوان فکرش را می‌جوید، درست همان‌طور که دندان‌هایش پنی‌رهای قیمتی‌اش را. به حضور یک جانور زنده‌ی دیگر هیچ عادت نداشت، چه برسد به اینکه از بودن او خوشش هم بیاید. بیشتر کسانی که در شهر بی‌خورشید کاورنا زندگی می‌کردند از جهان بیرون دست کشیده بودند، اما گرن‌دیبل از کل کاورنا هم دست کشیده بود. در این پنجاه سال زندگی‌اش هرچه بیشتر گذشت حتی از قبل هم بیشتر گوشه‌گیر شد و حالا دیگر کم پیش می‌آمد چشمش به آدمی بیفتد یا به خودش جرئت بدهد و از دالان‌های خانه‌اش بیرون بزند. پنی‌رها تنها دوستان و هم‌هی خانواده‌ی گرن‌دیبل بودند، بوی آن‌ها و بافتشان همان حکم‌گفت‌وگو را برایش داشت. پنی‌رها فرزندان‌ش بودند؛ با آن صورت‌های گردشان در قفسه‌ها منتظر او می‌مانند تا بیاید و حمامشان کند، آن‌ها را جابه‌جا کند و بهشان برسد.

با وجود این، سرانجام روزی گرن‌دیبل چیزی پیدا کرد که باعث شد آه از نهادش بلند شود، تمام تله‌ها را بردارد و سم را پاک کند.

یک قالب بزرگ پنیر ویت‌رک‌ریم را گذاشته بود تا عمل بیاید. صورت آبله‌گون پنیر را با موم پوشانده بود تا از آن مراقبت کند. این موم نرم شکسته بود و هوا به قلب پنهان پنیر رسیده و آن را فاسد کرده بود. اما این پنیر از دست‌رفته نبود که گرن‌دیبل را غمگین کرد. نقشی که روی موم افتاده بود جای پای کودک آدمیزاد بود.

پس معلوم شد این بچه‌ی آدمیزاد بود که سعی داشت فقط با خوردن

پنیرهای فوق‌العاده‌ی گزندبیل زندگی کند؛ پنیرهایی که حاصل هنر محض و بی‌نظیر او بودند. حتی اشراف هم فقط پیه خوردن ظریف‌ترین باریکه‌های این پنیر پرمایه‌ی خطرناک را به تنشان می‌مالیدند. اگر این کودک غریبه بدون لقمه‌ای نان یا جرعه‌ای آب که شکم نرم و نازکش را در برابر یورش چنین خوان نعمتی حفظ کند این پنیرها را می‌خورد، پس شاید از او برمی‌آمد که یا قوت سرخ‌بجود و طلای گداخته فروبدهد. گزندبیل دائماً کاسه‌ای آب و نیم قرص نان آنجا می‌گذاشت که دست‌نخورده همان‌جا می‌ماندند. معلوم بود تله‌ها به آن بچه یاد داده بودند به همه‌چیز شک کند.

هفته‌ها گذشت. زمان‌هایی بود که گزندبیل نمی‌توانست هیچ ردی از بچه پیدا کند، آن وقت به پیشانی‌اش چین می‌انداخت و نتیجه می‌گرفت که حتماً تلف شده است. اما درست چند روز بعد در یکی از زیرین‌گذرها کپه‌ی کوچکی از پوسته‌ی^۱ دندان‌زده‌ی پنیر پیدا می‌کرد و می‌فهمید بچه فقط مخفیگاه تازه‌ای برای خودش دست‌وپا کرده است. سرانجام این حقیقت محال باورش شد. این بچه قصد مردن نداشت. این بچه قصد مریض شدن نداشت. این بچه داشت بر جلال و جبروت پرهیبت پادشاهی پنیر می‌بالید و بزرگ می‌شد. گاهی شب‌ها گزندبیل از خواب‌هایی شوم بیدار می‌شد. در آن خواب‌ها شیطانکی به‌رنگ آب‌پنیر با پاهایی کوچک جلوتر از او می‌خرامید و جای پای کوچک و سبکش را بر پنیرهای رگه‌آبی و پنیر خامه‌ای مریم‌گلی می‌گذاشت. اگر یک ماه دیگر به این منوال می‌گذشت، گزندبیل خودش اعلام می‌کرد که افسون شده است. اما پیش از آنکه کارش به اینجا برسد بچه در خمره‌ی شیر ترشی افتاد که قرار بود به پنیر نورفل تبدیل شود و ثابت کرد آن قدرها نامیرا نیست.

گزندبیل اول هیچ صدای ناجوری نشنید چون آن «شیر کم‌ویش دَلَمه‌بسته»

۱. در بعضی از انواع پنیرها لایه‌ی بیرونی پنیر به‌مرور زمان و طی فرایند پنیروسازی، که برای هر نوع پنیر متفاوت است، سخت می‌شود. به این لایه‌ی بیرونی پوسته‌ی پنیر می‌گویند. پنیرهای رایج در ایران معمولاً از نوع پنیرهای بدون پوسته‌اند.

و خامه‌ای همان موقع هم آن قدر خودش را گرفته بود که صدای سقوط بچه در خمه را خفه کند. بر خمه‌ی بزرگ دولا شد تا رویه‌ی درخشان و ظریف دلمه‌های توی شیر را تحسین کند و انگشتش را روی آن گردی‌های کوچک فشار بدهد و ببیند چطور مثل کرم کارامل ترک می‌خورند و حظ ببرد، اما حتی آن موقع هم متوجه هیچ‌چیز نشد. فقط وقتی آماده برای برش دلمه‌های نرم با چاقوی بلندش روی خمه خم شد، ناگهان ترک دندانه‌دندانه و بلندی روی سطح شیر ترش دید که به‌رنگ آب پنیر سبزفام و کدروی بود. کمابیش می‌شد گفت شکل آدمی کوچک بود که دست‌هایش را دو طرفش باز کرده باشد. ردیفی از حباب‌های بزرگ و درشت مثل مار حرکت می‌کردند و روی سطح آب می‌آمدند و بعد شکم حباب گود می‌افتاد و می‌ترکید.

پیش از آنکه بفهمد چه خبر است چند لحظه‌ای همان‌جا ایستاد و در مقابل آن پدیده‌ی غریب پلک‌هایش را بر هم زد. چاقویش را کنار گذاشت، سریع قاشق چوبی بزرگی قاپید و آن را در دل آن مایع پریده‌رنگ فروبرد، بعد قاشق‌قاشق دلمه‌ها و آب پنیر را این‌طرف و آن‌طرف ریخت تا بالاخره حس کرد ته قاشقش سنگین شده است. زانوهایش را به خمه تکیه داد، درست مثل ماهیگیری که بچه‌نهنگی را از آب بیرون می‌کشد، دسته‌ی قاشق را به‌زور بالا آورد. سنگینی‌اش تک‌تک مفاصل بدنش را به تنگ آورد، اما سرانجام پیکری بر سطح شیر پدیدار شد، بی‌شکل و پراز دلمه‌های پنیر، هر جای قاشق را که دم دستش بود در چنگ داشت.

آن موجود بیرون افتاد، چند بار عطسه زد، سرفه کرد و از دهانش ذرات ریز شیرینی بیرون پاشید. در این بین گرن‌دبیل هن‌هن‌کنان کنارش روی زمین نشست؛ از آن‌همه تقلای ناگهانی نفسش بریده بود. از قد آن موجود می‌شد حدس زد شش یا هفت سال دارد، اما مثل دوک نخ‌ریسی شده بود، پوست و استخوان. گرن‌دبیل همین‌که توانست نفسی چاق کند، غرید و گفت: «چطوری از اینجا سر در آوردی؟»

جوابی نداد اما لرزان همان جا نشست، درست مثل لرزانگی که مرتکب گناهی شده باشد، و از پس مژه‌های کفی و بی‌رنگش به او خیره ماند. گردنبیل فکر کرد ظاهر خود او به چشم یک بچه به اندازه‌ی کافی ترسناک هست. حالا دیگر زمان درازی بود که هیچ تلاشی نمی‌کرد قیافه‌اش آن‌طور که پسند دربار است مرتب و آراسته باشد. در واقع، عاصی شده بود. عمداً بیشتر آن دویست صورتی را که کاربردشان را در کودکی به او و دیگران یاد داده بودند فراموش کرده بود. او در این انزوای خیره‌سرانه هر روز خدا از همان صورت سابق استفاده می‌کرد؛ انگار لباس کار نامرتبی بود که باید هر روز می‌پوشید. هیچ‌وقت هم به خودش زحمت نداد آن را عوض کند؛ صورت شماره‌ی ۴۱، معروف به گورکنی در خواب زمستانی، قیافه‌ای مطلقاً بی‌اعتنا که به درد هر موقعیتی می‌خورد. آن قدر از این صورت استفاده کرده بود که خطوطش روی چهره‌اش نقش بسته بود. موهای سفید و ژولیده‌ای داشت. دستانش که محکم دسته‌ی قاشق چوبی را گرفته بودند، به خاطر موم و روغن تیره و زبر شده بودند؛ انگار درست مثل پنیر پوسته‌ای داشت دور او را هم می‌گرفت.

بله، هیچ عجیب نبود که بچه‌ای با ترس به او نگاه کند و شاید هم واقعاً ترسیده بود. اما این هم بعید نبود که داشت نقش بازی می‌کرد. با خودش فکر کرده بود به احتمال زیاد اگر خود را هراسان نشان دهد می‌تواند دل او را نرم کند. از میان انبان صورت‌هایش بهترین را برگزیده بود؛ انگار تک‌خال را از میان دسته‌ی کارت‌ها بیرون کشیده باشد. در کاورنا دروغ‌گویی هنر بود و همه هنرمند بودند؛ حتی کودکان بسیار خردسال.

گردنبیل که دستش را به سمت سطل آب جلو می‌برد به خودش گفت یعنی این کدوم صورته؟ صورت شماره‌ی ۲۹، بره‌آهوی مبهوت پیش روی سگ شکاری؟ صورت شماره‌ی ۶۴، لرزش شدید زیر رگبار؟

زیرلب گفت: «بیا ببینم.» و قبل از آنکه آن موجود جمع‌شده در خود بتواند واکنشی نشان دهد روی صورتش آب پاشید تا بیشتر مایه‌پنیر را از روی او

بشوید. از میان آبی که پایین می‌چکید موی بلند و گیس بافتی ظاهر شد. پس یعنی دختر است؟ دخترک هراسان کوشید تا گازش بگیرد و در این میان ردیفی کامل از دندان‌های شیری‌اش را نشان داد که حتی یک فاصله هم بینشان نبود. پس کوچک‌تر از آن بود که او فکر می‌کرد. خانه‌ی پرش پنج سال داشت، اما قدش بلندتر از کودکی پنج‌ساله بود.

بعد از چندتا عطسه، آب دماغ دخترک به راه افتاد و هی سرفه کرد. گرن‌دیل چانه‌ی کوچک او را در دست گرفت و با برس سنگینی که روی پوسته‌ی پنیر می‌کشید^۱ مابقی تکه‌پنیرهای نورفل را از روی صورت دختر پاک کرد. فانوس دام‌گیاہ را برداشت و نزدیک صورت کوچک او نگه داشت.

در کمال حیرت، این گرن‌دیل بود که وقتی سرانجام چشمش به چهره‌ی اسیرش افتاد فریادی از سر ترس کشید نه آن کودک. ناگهان دستش را از روی چانه‌ی او برداشت و عقب‌عقب رفت تا اینکه پشتش تلق به خُمی خورد که دختر را از درون آن نجات داده بود. لرزش دستش که فانوس دام‌گیاہ را نگه داشته بود باعث شد گیاہ حشره‌خوار کوچک و شب‌تاب درون فانوس دندان‌های کوچکش را با بدخلقی به هم بکوبد. جز چک‌چک قطرات پیه‌مانندی که از گیسوهای بلند و پنیری دخترک پایین می‌چکید و ناله‌های خفه‌ی او هیچ صدایی نمی‌آمد. یادش رفته بود چگونه باید شگفت‌زده به نظر برسد. مدت‌ها بود تغییر صورت را تمرین نکرده بود. اما دریافت که هنوز هم می‌تواند این احساس را در وجودش بیابد؛ شگفتی، شک، نوعی شیفتگی که او را می‌ترساند... و بعد یورش مهیب حس دلسوزی.

زمزمه کرد: «صدای رعد.» لحظاتی جز زل زدن به چهره‌ای که برسش آشکار کرده بود هیچ کاری از او برنیامد، بعد گلویش را صاف کرد و سعی کرد با صدایی مهربان یا حداقل آرام سخن بگوید: «اسمت چیه؟»

۱. پوسته‌های پنیر انواع مختلفی دارد. برخی از آن‌ها خشک‌اند؛ مثل پنیر گودا. پنیرساز برای ساخت این پنیرها دور قالب را با روغن زیتون یا موم می‌پوشاند تا رطوبت پنیر کمتر از دست برود و بعد با کمک برس‌های مخصوص پنیر کپکی را که روی پوسته به وجود می‌آید از روی آن پاک می‌کند تا پنیر فاسد نشود.

کودک با دلواپسی انگشتانش را مکید و هیچ حرفی نزد.
«خانوادهت کجان؟ پدرت؟ مادرت؟»
کلماتش همان قدر اثر داشت که کوبیدن آب درهاون. دخترک زلزل نگاهش
می کرد و می لرزید و باز زلزل نگاهش می کرد.
«از کجا اومدی؟»

بعد از اینکه صدها سؤال مشابه از او پرسید دخترک به خودش زحمت داد
زیرلب، مردد و همراه با هق هق گریه چنین پاسخی بدهد: «من... من نمی دونم.»
و این تنها پاسخی بود که گردنبدیل از او شنید. چطوری اومدی اینجا؟ کی
تو رو فرستاده؟ خانوادهت کجان؟
من نمی دونم.

حرفش را باور کرد.

این کودک تنها بود؛ این کودک عجیب و غریب و هولناک. درست مثل خود
گردنبدیل تنها بود. حتی از او که این همه تلاش می کرد خودش را از چشم
دیگران پنهان نگه دارد نیز تنها تر بود. بیش از آنکه کودکی در این سن و سال
بتواند درک کند تنها بود.

ناگهان این فکر به سرش زد که او را پیش خود نگه دارد. انگار این تصمیم
بی آنکه او دخالتی داشته باشد، خودبه خود گرفته شد. سال های سال حاضر
نشده بود شاگردی داشته باشد چون می دانست هر وردستی فقط به دنبال این
است که به او خیانت کند و جایش را بگیرد. اما این بچه فرق می کرد.

فردا برای این اسیر کوچک و عجیب مراسم شاگردی را برگزار می کند.
خودش برای او پدر و مادری می تراشد. توضیح می دهد که هنگام پخت پنیر
زخمی شده و باید صورتش را پانسمان نگه دارد. قلم را در دستش هدایت
می کند تا بتواند در اسناد و مدارک نام خودش را نورقل گردنبدیل بنویسد.
اما امروز، پیش از هر کاری، یک نقاب کوچک مخمل سفارش خواهد داد.

زشت رو



هفت سال پس از آن روز سرنوشت‌ساز، در ساعتی ظلمانی می‌شد موجودی استخوانی را دید که در کنار گرن‌دیل جست‌وخیز می‌کرد. پیرمرد قالب بزرگی پنیر سفید گیسو^۱ را روی یک شانه گرفته و با دسته‌کلیدی که از مشتش بیرون زده بود غرغرکنان و دولادولا در میان دالان‌ها پیش می‌آمد.

دخترک دیگر آن موجود کوچک نیمه‌جان نبود که جا به جا به صورتش پنیر چسبیده بود و با مژه‌های سفید رو به استاد پنیرساز پلک بر هم می‌زد و ترس به دلش می‌انداخت. به استادش، به آن مرد عبوس، جدی، کم‌حرف، سرسخت و باملاحظه در گفتار و رفتار هیچ شباهتی نداشت. با اینکه خیلی سعی می‌کرد این‌طور نباشد، لاغر بود و انگار بی‌قراری و چابکی چفت‌وبست استخوان‌های درازش شده بود، پاهایش آرام نمی‌گرفتند و آرنج‌هایش مدام به آنچه در قفسه‌ها بود می‌خوردند و آن‌ها را واژگون می‌کردند. موهایش را به شکل انبوه بی‌سروسامانی از گیس‌های کوتاه و قرمز رنگ بافته بود تا شاید توی صورتش یا توی پنیر و هزار و یک چیز دیگر نریزد.

هفت سال گذشته بود. هفت سال در میان دالان‌های پنیر پشت سر گرن‌دیل، که با شانه‌هایی خمیده دل‌های شیر یا قابلمه‌های موم داغ را با خود می‌برد، رفته بود. هفت سال تمام چرخاندن قالب‌های پنیر از این سو به آن سو، تبدیل کردن آن‌ها به پنیر چدار، همچون میمون بالا رفتن از قفسه‌های چوبی و عریض پنیرها، بو کشیدن ملاقه‌ی پراز پنیر خمیری برای دانستن اینکه پنیر رسیده یا نه. هفت سال تمام تلاش تا یاد بگیرد چطور تنها با اعتماد به دماغش در دالان‌های تاریک پیش برود، چراکه استاد گرن‌دیل پنیرساز خسیس‌تر از آن

۱. برای ساخت این پنیر رشته‌هایی از پنیر بسیار کشسان را همچون گیس به هم می‌بافند.

بود که پول پای فانوس دام‌گیاہ بدهد. هفت سال خوابیدن در ننوی آویزان بین قفسه‌ها، وقتی تنها لالایی‌اش صدای پنی‌ر سفیدسوت بود که پوسته‌ی زمردی‌رنگش با صدایی مثل فلوت باد می‌کرد و دوباره سر جایش برمی‌گشت. هفت سال وردستی‌گرندییل تا از قلمروی خود در برابر سوءقصد‌های دیگر پنی‌رسازان دفاع کند. هفت سال وصله‌کاری و سرهم‌کردن چیزها تا شاید زمان نافرمان بگذرد؛ ساختن چیزهایی مثل دلمه‌ریزکن و هم‌زن سه‌شاخه و دانستن اینکه تماشای دنده‌های چرخ که در پس سر هم می‌روند چه لذتی دارد.

هفت سال آزرگار که گرندییل یک بار هم به او اجازه نداد قدم در دالان خصوصی‌اش بگذارد، حتی برای یک آن و هرگز نگذاشت پیش از آنکه نقاب بر چهره بگذارد با کسی روبه‌رو شود.

و آن پنج سال پیش از آنکه شاگرد پنی‌رساز شود، پنج سالی که فقط از آن خودش بود، چه؟ از آن پنج سال هیچ به یاد نداشت. هزار هزار بار سعی کرد به یاد بیاورد اما انگار بخش بزرگی از آن قسمت حافظه‌اش، همچون جای زخمی، صاف و بی‌حس بود. گاهی، فقط گاهی به خودش می‌قبولاند می‌تواند تصاویر یا احساساتی آشفته از آن زمان را به یاد بیاورد اما نمی‌توانست درست توصیفشان کند یا از آن‌ها سر درآورد.

تاریکی. دودی بنفش‌رنگ به شکل حلقه‌ای درخشان که دورش را می‌گرفت و بالا می‌رفت. طعم تلخی بر زبانش. این‌ها تنها خاطرات او از گذشته‌ی گمشده‌اش بودند، البته اگر اصلاً می‌شد اسمشان را گذاشت خاطرہ.

هرچقدر هم که با دقت ذهن کسی را به روی جهان بسته باشند باز هم امکان ندارد ذهن او تا ابد همچون صفحه‌ای سفید و تهی باقی بماند. نورفل ذهنش را به دفتری تبدیل کرده بود پر از بریده‌ها، تکه‌هایی از داستان‌ها، شایعات و اخباری که از صحبت با بیک‌های جوان به چنگ می‌آورد؛ همان پسرانی که برای بردن پنی‌رها یا تحویل شیر و دیگر چیزها می‌آمدند. اما همچنان در ثبت تصاویر محو و پریشانی که از گذشته به یادش می‌آمدند شکست می‌خورد.

وقتی به سن سربه‌هوای دوازده‌سالگی رسید، البته احتمالاً در دوازده‌سالگی، دیگر همه‌چیز را درباره‌ی کاورنا می‌دانست و در رسیدن به این شناخت به هیچ‌کس و هیچ‌چیز مدیون نبود جز گوش‌های تیز، حافظه‌ی قوی، کنجکاوی خستگی‌ناپذیر و تخیل پرکار خودش. از دربار تابناک باخبر بود، می‌دانست کل دربار همچون بندبازی روی طناب هواوهوس والاحضرت استواردا در نوسان است. از قطار شترها باخبر بود که از بیابان می‌گذشتند تا مایحتاج کاورنا را به این سرزمین برسانند و اندکی از دست‌سازهای گران‌بهای استادکاران کاورنا را با خود ببرند. ارزش این محصولات افزون از این بود که هم‌وزن آن‌ها الماس پیردازند. دنیای بالازمین استادکاران خود را داشت، اما فقط در کاورنا بود که این استادکاران می‌توانستند معجونی بسازند که کتاب ظریف حافظه را از نو بنویسد، پنیروهایی که بر قدرت بینایی بیفزایند، ادویه‌هایی که حواس را تیز کنند، عتروهایی که ذهن را بفریبند و مرهم‌هایی که از شتاب روند پیری بکاهند.

اما برای نورفل، هیچ‌کدام از این شایعات جای مهمانی زنده و حقیقی را نمی‌گرفت.

«کی می‌آد؟ می‌شه من جای درست کنم؟ دیدی همه‌جا رو جارو کردم و به همه‌ی دام‌گیاه‌های نوی فانوس‌ها کرم حشره دادم تا بخورن؟ می‌شه من جای بیارم، می‌شه؟ باید خرما هم بیارم؟» پرسش‌ها آن قدر بزرگ و وحشی بودند که ذهن نورفل نمی‌توانست مهارشان کند و همیشه پرسش‌ها، آن هم پنج‌شش‌تایی و پشت‌سرهم از دهانش بیرون می‌پریدند. پرسش‌ها مایه‌ی خشم استاد گرن‌دبیل بودند و نورفل می‌دانست با این سؤالات او را خشمگین می‌کند اما هیچ‌چیز نمی‌توانست جلوییشان را بگیرد. حتی سکوت عبوس و هشداردهنده‌ی استاد فقط باعث می‌شد بیشتر و بیشتر دلش بخواهد این سکوت را بشکند. «می‌شه من...»

«نه.»

نورفل پس نشست. همیشه در ترسی خاموش و واقع‌بینانه از اندک لحظاتی زندگی می‌کرد که سماجت یا دست‌وپاچلفتی بودنش باعث می‌شد استاد گرن‌دیل واقعاً خشمگین شود. هرچند حالا دیگر یک جورهایی می‌توانست حدس بزند کی خون او به جوش می‌آید، زیرا هیچ چیز از چهره‌ی او پیدا نبود. صورت فرسوده‌اش همیشه درست مثل کوبه‌ی در بی‌حرکت بود. خشم در او ناگهان به فوران درمی‌آمد و تا روزها همچنان خشمگین باقی می‌ماند.

«پذیرایی از این مهمون با تو نیست. می‌خوام جلوی چشم نباشی تا وقتی که این خانم بره.»

این خبر مثل آوار روی سر نورفل خراب شد. در تقویم روزهای کسالت‌آور و پرمالال زندگی‌اش آمدن یک مهمان حکم روز تعطیلی را داشت؛ انگار ناگهان بخت به او رو می‌کرد و نور، زندگی، هوا، رنگ و کلی خبر تازه وارد زندگی‌اش می‌شد. از چند روز پیش از این دیدار، آن قدر ذوق‌وشوق داشت که زندگی برایش سخت می‌شد؛ مغزش شبیه کندوی زنبورهای سرخ پر می‌شد از پیش‌بینی‌های مختلف که در این دیدار چه می‌شود و چه می‌شنود. در روزهای بعد از آن راحت‌تر نفس می‌کشید و در ذهنش خاطرات و فکرهای تازه‌ای داشت که سرگرمش کند؛ درست مثل بچه‌ای بود که کاغذکادو را از دور هدیه‌های تازه‌اش باز کرده باشد.

برایش رنج بزرگی بود که او را از دیدار با مهمانی محروم کنند، آن هم درست در آخرین لحظه، اما محرومیت از دیدار این مهمان خاص دیگر از تحملش خارج بود.

«من... من همه‌جا رو جارو زدم...» صدایش به ناله‌ای آهسته، رقت‌انگیز و درهم‌شکسته می‌ماند. در دو روز گذشته هیچ فکری در سر نداشت جز انجام وظایفش با دقت تمام و حتی از آن هم بیشتر انجام داده بود. می‌خواست کاری کند استاد گرن‌دیل دلیلی نداشته باشد که پیش از رسیدن مهمان او را از جلوی چشم دور کند.

حس کرد راه گل‌پیش بسته شده و باید تندتند پلک بزند تا اشک‌هایش

سرازیر نشوند. استاد گرنذیبل به او خیره ماند و هیچ چیز در صورتش تغییر نکرد. هیچ نوری در چشمانش نبود. شاید می‌خواست او را بزند و تا جایی که نورفل می‌دانست شاید هم فقط داشت به پنیر چدار فکر می‌کرد.

غرغرکنان گفت: «خیلی‌خب، پس برو و نقابت رو بزن.» و با ابروهای درهم‌کشیده راهرو را پایین رفت. «می‌خوام وقتی رسید از وراجی خبری نباشه.» همین‌که استاد نظرش را عوض کرد، نورفل یک لحظه را هم هدر نداد و به‌سرعت رفت تا نقابش را از زیر کپه‌ی ابزارش، دفترچه‌های کهنه‌ی کالانما و ساعت‌های بازشده‌ی زیر‌نویش بیرون بکشد. خواب مخمل نقابش حالا، پس از سال‌ها بالا و پایین شدن در دست‌های چربش، دیگر زبر و صاف شده بود. از آن نقاب‌هایی بود که تمام صورت را می‌گرفت، ابروها و دهان نقره‌ای‌رنگی داشت که به‌شکل لبخندی مؤدبانه درآمده بود. دو چشم روی آن نقاشی کرده بودند و هر چشم حفره‌ی کوچکی در میان داشت تا بتواند از پس آن ببیند. موهای بافته‌اش را عقب زد، نقاب را روی صورتش گذاشت و روبان سیاه و ساییده‌اش را پشت سرش بست.

یک بار، سال‌ها پیش، به خودش جرئت داد و پرسید چرا وقتی کسی به دیدنشان می‌آید، باید نقاب بزند. پاسخ گرنذیبل رک و رنج‌آور بود.

درست به همون دلیلی که روی زخم رو می‌بندیم. در آن لحظه فهمیده بود حتماً صورتش خیلی زشت و ترسناک است. دیگر هرگز سؤالش را تکرار نکرد. از آن به بعد از دیدن تصویر محو خودش روی قابلمه‌های مسی می‌ترسید. از تماشای چهره‌ی تار، پریده‌رنگ و لرزان خودش که روی آب‌پنیر ظاهر می‌شد تا به او سلام کند می‌گریخت. او ترسناک بود. حتماً ترسناک بود. آن‌قدر ترسناک بود که اجازه نداشت از دالان‌های گرنذیبل بیرون برود.

اما در اعماق ذهن آشفته‌ی نورفل، سرسختی همچون گره‌ی کوچک و عجیب همیشه حاضر بود. درحقیقت، او هرگز باور نکرده بود که باید تمام

زندگی‌اش را در میان پنیرها در انزوا و تنهایی بگذراند. برای همین وقتی فهمید زنی که آن‌همه محرمانه و پنهانی خودش را به صرف جای نزد آن‌ها مهمان کرده کیست، حباب کوچکی از امید در قلبش سر برآورد.

به‌سرعت پیش‌بند چرمی‌اش را باز کرد و کتش را با عجله پوشید و دکمه‌هایش را بست، یا هرچقدر را که لازم بود بست. وقتی صدای زنگ در را شنید که اعلام می‌کرد مادام وسپرتا آپلین، صورتگر نامی رسیده، دیگر هیچ فرصتی نداشت تا به خودش برسد.

صورتگران را فقط می‌شد در کاورنا دید. در جهان بیرون به آنان نیازی نبود. فقط در هزارتوی شهر زیرزمینی کاورنا بود که کودکان لبخند نمی‌زدند.

در بالازمین، بچه‌ها به صورت‌های مادرانشان نگاه می‌کردند و کم‌کم سر درمی‌آوردند که آن دو ستاره‌ی درخشان که از آن بالا نگاهشان می‌کنند چشمانی هستند شبیه چشمان خودشان و آن قوس کشیده‌شده به پنهانی صورت دهانی است مثل دهان خودشان. بعد پیش از آنکه حتی فرصت کنند به کارشان فکر کنند، یاد می‌گرفتند دهانشان را درست به همان شکل قوس دهند و در تقلید از لبخند مادرشان لبخندی کوچک بزنند. خیلی زود یاد می‌گرفتند وقتی از چیزی می‌ترسند یا ناراحت‌اند، چهره‌شان را در هم بکشند و فریاد بزنند. کودکان کاورنا هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کردند و هیچ‌کس نمی‌دانست چرا. آن‌ها با صورتی عاری از هر حسی به چهره‌های بالای سرشان نگاه می‌کردند، چشم‌ها، دماغ و دهان را می‌دیدند اما حس آن‌ها را تقلید نمی‌کردند. چهارستون بدنشان هیچ عیب و ایرادی نداشت، اما به دلیلی یکی از حلقه‌های ریز نقره‌ای در زنجیر روحشان گم شده بود. باید آن‌ها را وادار می‌کردند تا تمام حالت‌های چهره را یک‌مرتبه و باهم یاد بگیرند؛ کاری که گُند و مشقت‌بار انجام می‌شد، و اگر چنین کاری نمی‌کردند چهره‌ی آن بچه‌ها مثل دیوار، سفید و خالی می‌ماند. به حالت‌هایی که با دقت تمام به بچه‌ها یاد می‌دادند می‌گفتند صورت‌ها. به

فرزندان فقیران در شیرخوارگاه فقط چند صورت می‌آموختند که در هر موقعیتی قابل استفاده باشد، و اصلاً بیشتر از آن به چه کارشان می‌آمد؟ خانواده‌های ثروتمند فرزندانشان را به مهدکودک‌های بهتری می‌فرستادند که به آن‌ها بیش از دویست یا سیصد صورت می‌آموختند. بیشتر مردمان کاورنا در تمام سال‌های زندگی‌شان از همان صورت‌هایی استفاده می‌کردند که در نوزادی یاد گرفته بودند اما آن گروه برگزیده و ثروتمند صورتگران را که استادان طراحی چهره بودند به کار می‌گرفتند تا صورت‌هایی با حالت‌های جدید یادشان بدهند. اگر یکی از این اشراف‌زادگان خوش سلیقه صورتی نو، زیبا یا جذاب برای خودش داشت بیشتر جلب‌توجه می‌کرد تا اگر رشته‌ای مروارید سیاه یا کلاهی بی‌نظیر داشت. این اولین بار بود که نورفل یکی از این صورتگران را می‌دید. وقتی با تمام توان دوید و خودش را به استادش رساند، از شدت هیجان قلبش داشت از میان دنده‌هایش بیرون می‌پرید.

می‌دانست شاید با گفتن این حرف لگد به بخت خودش بزند، با این حال پرسید: «می‌شه من در رو باز کنم؟»

استاد گرن‌دیل پنیرساز همیشه حواسش جمع بود تا کلیدهای در ورودی را از دست‌ان کنج‌کاو نورفل مخفی نگه دارد و فقط وقتی کلیدها را از مخفیگاهشان بیرون می‌آورد که مهمانی پشت در بود. این بار بی هیچ حرفی دسته‌کلید بزرگ را به دست نورفل داد و او درحالی‌که انگشتانش از سرما و سنگینی کلیدها می‌لرزیدند، دوید تا در را باز کند.

گرن‌دیل از ته راهرو سرش داد کشید: «فقط آگه تنها بود راهش بده و قبل از اینکه در رو باز کنی خوب بو بکش!» هرکسی از این در وارد می‌شد استاد گرن‌دیل پنیرساز بنا را بر این می‌گذاشت که شاید دشمن باشد؛ حتی وقتی فقط پیکی جوان پشت در بود.

نورفل با انگشتانی لرزان از هیجان، پارچه‌ای شمعی را که در هر یک از قفل‌ها فرو کرده بودند برداشت. با این پارچه‌ها قفل‌ها را می‌پوشاندند تا نگذارند گازهای

سمی و کورلیزلیزکها وارد شوند؛ همان مارهای کور و کوچکی که گاهی با کمک حس عجیب بویایی‌شان به دنبال چیزی که بتوانند به نیش بکشند از میان شکاف سنگ‌ها به درون می‌لغزیدند. نورفل هفت قفل را باز کرد، سی و چهارتا از سی و هفت چفت در را باز کرد، بعد مکثی کرد تا دستور گرنذییل را اجرا کند، نوک پا ایستاد تا از پس چشمی دوربین‌دار روی در نگاه کند.

جلوی در فقط زنی تنها ایستاده و مسیر کوتاه پشت سرش خالی بود. کمر زن آن قدر باریک بود که آدم خیال می‌کرد همین حالاست که بشکند. ردایی به‌رنگ یشمی با پیش‌سینه‌ای آراسته به مهره‌های نقره‌ای و یقه‌ی ایستاده‌ی توردوزی شده به تن داشت. موهایش به‌رنگ ماهونی در پس جنگلی از پرپنهان بود. پرها که بیش از همه سبز رنگین‌تاب و سیاه بودند قدش را بلندتر از آنچه بود نشان می‌دادند. نورفل اول پیش خود فکر کرد حتماً این بانو یکراست از ضیافتی بی‌نظیر به آنجا آمده.

دستمال ابریشمی و سیاهی که دور گلوی مادام اپلین را گرفته بود چهره‌ی پریده‌رنگش را در آرامش نشان می‌داد. نورفل همان لحظه به خودش گفت این زیباترین چهره‌ای است که تا به حال دیده. صورتش قلبی‌شکل و پوستش صاف بود. همچنان که بانو پشت در منتظر بود حالات مختلفی در چهره‌اش پدیدار و ناپدید شد. حالات عجیب و ملیح چهره‌ی او با ترش‌رویی، یعنی تنها حالت چهره‌ی گرنذییل، فرق بسیار داشت. چشمان درشت و کشیده‌ای به‌رنگ سبز داشت، ابروهایش سیاه سیاه بودند. اگر آن خط کوچک روی چانه‌اش نبود، صورتش کاملاً متقارن می‌شد.

نورفل که دستوره‌ای گرنذییل را به‌خوبی به یاد داشت دریچه‌ی مخفی کوچکی را باز کرد و هوا را با دقت تمام بو کشید. پنیرسازی باعث شده بود شامه‌اش تیز باشد و این شامه نیز هیچ بویی حس نکرد جز بوی پودر گیسو، شتاب و ردی از عطر بنفشه. بانو عطر زده بود نه عطر؛ عطرش دلپذیر بود اما نه از آن‌ها که برای تسخیر ذهن دیگران استفاده می‌کنند.